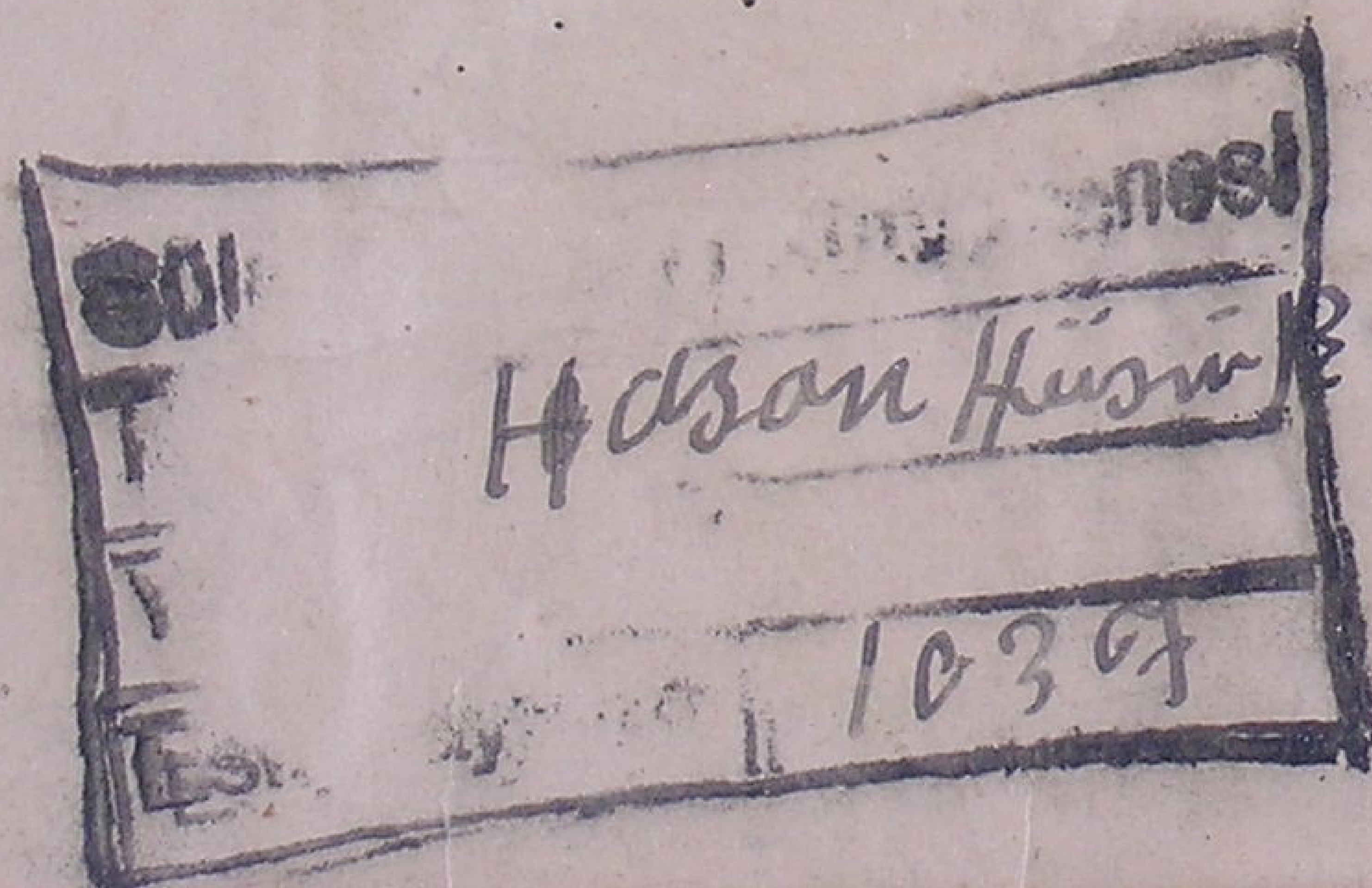




٢١	٢٦	١٩
٢٠	٢٢	٢٤
٢٥	١٨	٢٣

اشبو وفق شریفک هر بر سطری الخمسه اولهجه اوزره
اوله بر سطرده الحمد الی اسم جلال یازیله جق
نسخه شکلنده و باشنده طاشنیله جقدر





بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندکار

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

وگر با رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کرّوبیان صمّ و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب افکند قطره‌ای در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورت سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
دگر سالکی محرم راز گشت — ببندد بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است — یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — دگر برد پی باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون — کزو کس نبرد است کشتی برون
تو گر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بوی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره برآنجا بری — وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال — نماند سراپرده الا جلال
درین ره بجز مرد راعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز نخواهد بمنزل رسید
محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی الوری یا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانه چند ملت بشست
چو صیتش در افواه دنیی فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم
بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابابکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
سیم دست عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

5

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یاسین بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای این مردم پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / بده باب ترتیب این ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس

سیم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست بر دامنم گوهر سرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست

نسخه با دامنی

الا ای خردمند فرخنده خوی / خردمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مکوش / کرم کار فرمای و عیبم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در فارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی درست

در مدح پادشاه مرحوم ابوبکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناکی ز غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو اویی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجهٔ / که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / ندانم پس از تو سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ   بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرست از وجودت وجود موجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر این جمله را سعدی انشا کند   مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم   همین به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگه دار باد
بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد   ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست   بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید (بلند)   که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک   که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح پادشاه اسلام خلد الله ملکه

اتابک محمد شه نیکبخت   خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند   بباز و دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار   که دُر چنین پرورد در کنار
صدف را که بینی ز دردانه پر   نه آن قدر دارد که یک دانه دُر

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

تو آن در مکنون یک دانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
نگه دار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای رفعت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / خداوند درویش پرور توئی
نه کشورگشایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بنده کانرا خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرگس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست اگر دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه دربند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر   وگر یکسواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه   که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس   از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور   رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت   که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی   کزو نیکویی دیده باشد بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت   در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای   که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر   کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی

بسی بر نیاید که بنیاد خود   بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن   نه چندان که دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت   بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست   که در ملک داری بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش   ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند   همان به که نامش به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار   که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش خلقست و خونخوار خود   که نفع تو جوید در آزار خود
ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها بر هواست
نکوکار پرور نبیند بدی   چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن   که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست   چو از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت شاپور

چه خوش گفت بازرگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام نیکی قبول
نکودار بازرگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دو[ست]
[که] سیاح جلاب نام نکوست

۹
نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

ندیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

[گر] او را هرم دست خدمت ببست
[ترا] بر کرم همچنان دست هست

۶
شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بی نوایی تباه
نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

دگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعانش مفرست و بلغار و روم

هم اینجا امانش مده تا بچاشت
نباید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت در خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد هر دو بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید و بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است | چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکه ازو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و خانه و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند | پس از مرگ نشاید که الحمد خواند
چو خواهی که نامت بماند عیان | مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش | که خواندی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار | درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشمت آید بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تازیک و روم / ز هر نوع در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته

بهیبت قوی چون تن آور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس

سخن راند دانا و گوهر فشاند / بلطفی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گو / که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند در رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها

نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع احوال او کشف کرد ... خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس ... سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش ... نشاندش ز بر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست ... که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی به زیر قلم ... کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست ... که حرف بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید ... بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت ... وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ ... که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیشش گشتند دور ... نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام ... بخدمت کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه گوهر دو حور پری ... دو مه روی همچون بت آذری
دو صورت که گفتی یکی هست بیش ... نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن ... گرفت اندران سرو و شمشاد بن
چو دیدند کاخلاق او بس نکوست ... بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
در وهم اثر کرد میل بشر ... نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایشش آنکه خبر داشتی ... که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندران تهمت راه برد ... روان این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست ... نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند ... که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که بر بندگانش سریست ... خیانت پسندست و شهوت پریست
نشاید چنین خیره روی تباه ... که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم ... که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود ... نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت ... که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای ... چو من آزمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را روی نیکی مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنین گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو داغ تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگنجی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست کرد / ز خشمش هم آنگه تبه خواست کرد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و خودپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن ... تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت ... که هر چه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم ... کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش ... که خیره و فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ... نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدست ... چو بیند که در عز من ذل اوست

حکایت نظیر آوردن دانا

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب ... که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور ... چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی ... فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین شکل داری بحسن قمر ... چرا در جهانی بزشتی سمر
شنید این سخن بخت برگشته دیو ... بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست ... ولیکن قلم در کف دشمن است

مرا همچنین نام نیکست لیک ... ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت ... بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه ... دلاور بود در سخن بی‌گناه
اگر محتسب گردد آن را غم است ... که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد درست از قلم ... مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند ... سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ... ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام ... نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه ... نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت ... حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ هست اگر بشنوی ... که عمرت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی‌دستگاه ... بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت ... بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران چنینند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
دو رشته درم در دهان داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاده یکیک چو سرو کهن

چو سور کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
بتدبیر دستور دانشورش | بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس
درخت بهشتی تو ای پادشاه | که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم | که سایه همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آوری عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

گفتار در بخشایش بر حال ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن رواست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر بانی اندر تبارش کسان / بریشان ببخشای و رحمت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد بی گنه لشکری را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر برآرد شهست / چو مال از رعیت ستاند گداست

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمان ده دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد / ملک مال ده یک چرا میخورد
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
بی رحمی
به بی رحمی
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت در شناختن دوست و دشمن

۸۴

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
درین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
نوشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان گله‌بانیش آمد به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آید بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من از گله‌بانان این کشورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم

20

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز
من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آورم از هزار
دران ملک و تخت از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در نظر پادشاه در حق رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله بارگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست … که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید … که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن … چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به … نه رشوت ستانی و نی رشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی … طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

تمثیل

خبر یافت گردن‌کشی در عراق … که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار … پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند … دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه … براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته اندر حرم نیمروز … غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست … که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت سیم درین معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز … حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری … فرومانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز … دری بود از روشنایی بروز
قضا را درآمد یکی خشک‌سال … که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید … خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق … کیش آب نوشین درآید بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم … که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد … بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت‌کنان … که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع … فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار … دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین … نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن … گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند خرم هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نه پندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که می‌گفت خوانندهٔ خوب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند مگر فتنه در خواب کس

حکایت اتابک تکلهٔ زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد و گر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته به / ز طامات و دعوی دهان بسته به
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت پادشاه روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر پیر مردی ز اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

جهان

حکایت در انتقال مملکت

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

درین ملک کس را بس امید نیست
که گیتی بکس جای جاوید نیست

اگر سیم و زر باشد و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

حکایت در ثمره کرم با ناتوانان

الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کزو بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار
نیاید همی سر ز ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست
تنوری چنین گرم نانی نبست

حکایت هم درین معنی

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفت پای

شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیامد بدر ناسرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو سر ساختش نفس گوید بده | بدریوزه گر دادنش ده بده
در آن مرز کان پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانی که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز بی رحمت خیره کش | ز تلخی رویش جهانی ترش
جهانی بماندند مسکین ورش | پس چرخ نفرین گرفتندش
ز ظلم جایی که گردد دراز | نه بینی لب مردم از خنده باز
مگر شد بدیدار آزاد مرد | بوی التفاتی چنان او نکرد
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشان کن خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نه پندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستدار | برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست

گفتار در نگه داشت خاطر ضعیفان

جهاندار زورمندی مکن با کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سرپنجه ناتوانان مپیچ | که گر دست یابد برآیی بهیچ
مبر گفتمت پای مردان ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

ستیهیدن لج و عناد و مخالفت
و خصومت و ستیز کردن
و عربده ابلک مغالطه در
برهان

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

گفتار اندر رحمت بر ناتوانان در حال توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبوده بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

برآشفت بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقّت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کُشد زهر جایی که تریاک نیست
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد / غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغّص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجوروار
تنک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسبند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود رنج کش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن جور بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / بپیکار هم تیغ کین برکشند
اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن گنج بر هر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک پس کار خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنانک از خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
شهنشاه دانای فرخ نژاد / که شاخ امیدش برومند باد
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتأیید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر حال بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد آخر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در ملک آن بی‌هنر
بریدند از انجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیک مرد | تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا | که باشد دعای بدش در قفا
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردمان پندت آید بگوش
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست
چو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت هم درین معنی

یکی بر سر شاخ بن می برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بدست قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت شوی شرمسار
بزرگان روشن دل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کژ مرو | اگر راست خواهی ز سعدی شنو

اشارت در جمعیت درویشی اصلی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبک تر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود | بمرگ این دو از سر بدر می رود
بدروازه مرگ چون در شدیم | بیک هفته با هم برابر شدیم

حکایت

خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
اگر خیر کس در نهاد تو نیست | وجود تو و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دراندم نماید ترا می بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / یکی دست کوته کن از ظلم باز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و خور / که سر برنیاری ز بالین گور

حکایت هم درین معنی

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که سر را بالوند برمی فراشت
چنان نادر افتاده در روضهٔ / که در لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ / هنرمند آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ / چنین جای محکم کجا دیدهٔ
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند / باآخر برفتند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش [illegible] نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا بود و بس
بو مرد هشیار دنیا خس است   که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم
که گر ملک بر جم بماندی و بخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری   نماند بجز آنکه بخشی خوری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد   پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از بزمگاه   نه جای نشستست آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار   سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد   جوان دولتی سر برارد وز جهد

منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست   چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نکویی کن امروز چون ده تراست   که سال دگر دیگری دهخداست
نه لایق بود عشق با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
اگر زورمندی کنی با فقیر   همین پنج روزت بود داروگیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد   بجز تا لب گور شاهی بکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور   یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف   بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست   کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش درگرفت از حشم بازماند
به تنها ندانست روی و رهی   بینداخت خود را شب اندر دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از جور ظلمش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندیدست و نبیند بجز آدمی
مگر این سیه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / نیارم پیاده شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / ازو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت

پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست شل گشت و از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / سر راه که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان سر نهاد / ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر سر بر آستان / که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم من او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد زین نخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند ... سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه ... پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین ... چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم ... که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش ... که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث ... که بر وی چه آمد ز بخت خبیث
هم آهسته سر برد پیش رخش ... فرو گفت پنهان بگوشش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ... ولی دست خر رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند ... بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش ... ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت ... بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز ... ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت ... نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها من این گفتم ای شهریار ... که برگشته بختی و برگشته کار
چرا خشم بر من گرفتی و بس ... منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار ... که نامت به نیکی رود در دیار
ورآمد که دشوارت آمد سخن ... دگر آنچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است ... نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است
نماند ستمکار بد روزگار ... بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی ... وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدانکه ستوده شود پادشاه ... که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن ... پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر ... سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود ... قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش ... بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار ... یکی کشته گیر از هزاران هزار

رهانیدش سودای باطل نماند … بس آنکه بعفو آستین برفشاند
بدست خود آن بند ازو برکرفت … سرش را ببوسید و در بر کرفت
بزرکیش بخشید و فرمان دهی … بشاخ امیدش برآمد بهی
بکیتی حکایت شد این داستان … رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی … نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست … هرانچه از تو اید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند … که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش … که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نکوید کست … اکر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید … یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن کلبنی … بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنک … سرانکشتها کرده عناب رنک
برابروی عابدفریبش خضاب … چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد … مکر تن در آغوش مامون نداد
کرفت آتش خشم در وی عظیم … سرش خواست کردن چو جوزا دونیم
بکفتا سر اینک بشمشیر تیز … ببر از من و با من مکن خفت و خیز
بدو کفت مامون که ای ماه روی … چه بد دیدی از من بر من بکوی
بکفت ار کشی ور شکافی سرم … ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم … بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت … برآشفت نیک و برنجید سخت
دلش کرچه در حال ازو رنجه شد … دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست … که این عیب من کفت یار من اوست
بنزد من انکس نکوخواه تست … که کوید فلان خار در راه تست
بکمراه کفتن نکو میروی … جفای تمامست و جرم قوی
هرانکس که عیبش نکویند پیش … هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شیرینی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته / بشهد عبارت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکبخت فقیر / دل آزرده شد پادشاه کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزماییست بازوی شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یکساعت است

همان دم که در خفیه این راز گفت / یکی رفت و پیش ملک باز گفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم / بیک لحظه باهم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بران کاین نهاد

وگر برسر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کشندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق‌شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت هم درین معنی

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش معین نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت سرش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می شدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف خواهی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از رنج دل

مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می گفت و راز / که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کاین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر بر اوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیک بخت

مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و پس از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان از او در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای مرد دانای فرخنده رای | بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حق گوی از آنجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای پادشاهان و تدبیر ملک و آیین لشکرکشی

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمن تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زدن دست بر نیشتر
نه مردیست با ناتوان زور کرد | اگر زو توانا تری در نبرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح جوید عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
گر او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را شو چو او کینه خواست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار جوید کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
برارند بنیاد رویین ز جای | جوانان بنیروی و پیران برای

رویین یعنی ضعیف
بنیروی قوت
برای فکر

بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کزان پس که یابد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میانی لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار | گر افراسیابست مغزش برار
ندانی که لشکر چو یکروزه راند | سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | سر پنجهٔ زورمندش بکن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از دوستان
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بروبین و تیغ

سپه را نگهبان بود شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

گفتار اندر نواختن لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهوّر نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ / کجا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگه دارد و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند مال از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تربیت مردم کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صیدی روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاش جوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که بینی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل تیغ و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند کند آوران — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است — یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند با هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار در ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ

که باشد کزین نیم هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی خویش را / نه بینی دگر بندی ریش را

کسی بند یا زا بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکیش بداری نهد دیگری

اگر خفیه یکدل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمن که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در آستین (انگبین)

کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن سپرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم ندارد ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار

تو امروز از و ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی که دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از نهادش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

الا ای جهان دار روشن ضمیر / مرین تربیتها همه یاد گیر
که از صلح و از جنگ و دستان و فن / درین باب گفتم ز هر در سخن
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو نباشد توانا سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز شمشیر مردان به آید بکار

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگنده گان را ز خاطر مهل
چو انعام کردی مشو خودپرست | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط کردم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه | مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت | برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف دوستان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد حدیثی ز پیرش بسمع
بدو گفت ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبرست پیر تبه گشته حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از او یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با نیک و بد

گره بر سر جود و احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زبان می‌کند مرد تفسیردان — که علم و ادب می‌فروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین به دنیی دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان به رغبت خرد

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیی برد — که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده‌پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که افتی به درها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد به غیر

به حال دل خستگان در نگر — که روزی دلی خسته باشی مگر

فرومانده‌گان را درون شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران — به شکرانه خواهنده از در مران

گفتار در نواختن یتیم بی‌پدر و رحمت بر وی

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت — بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

به رحمت بکن آبش از دیده پاک — به شفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر — کس از دوستانم نباشد نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید   کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست   که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته‌ست   نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی   نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران   غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت زاهد با شبان شوخ دیده

زبان‌دانی آمد بصاحب‌دلی   که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است   که دانگی از او بر دلم ده من است

همیشه پریشان از او حال من   همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش   درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد   جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد   که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم   از آن سنگدل وا رهاند بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نژاد   درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه‌گوی   برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست   بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد   ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش   تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد   الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی   ز دست چنان خیره یاوه‌گوی

بد و نیک را زود ده سیم و زر   که این کسب خیر است و آن دفع شر

45

تنبیه

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی خوری
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف
کسی کو بتر دیگ ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی است باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه از چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت

از غزلیات حضرت صائب
بنشانه گرچه بمقصود رسیدن سخت است
خبر کنیم ز هر سنگ نشانه باید جست

ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچو پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

تمثیل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگویند بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخرهٔ جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

از آسیب دشمن باندیشه باش / بیکبار بر دوستان زر مپاش
اگر هرچه داری بکف برنهی / کف وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ور ترسم تو لاغر شوی
پراکنده دل گشت ازان عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخستش نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیی توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهایی ز بند / بتنها و یاران همه در کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بگوش رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

باب سیم در عشق و طرایف اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش / گه زخم بینند و گه مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور   بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند   وگر تلخ بینند دم درکشند
نه تلخست صبری که بر یاد اوست   که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار   سبکتر برد اشتر مست بار
بسودای جانان بجان مشتغل   بذکر حبیب از جهان مشتغل
نشاید بدارو دوا کردشان   که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش   بفریاد قالوا بلی در خروش
گروه عمل دار عزلت نشین   قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند   بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی   چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
فرس کشته ازبس که شب رانده اند   سحر که خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز   ندانند از آشفتگی شب ز روز
ندادند صاحبدلان دل بپوست   وگر ابلهی داد بی مغز اوست
چنان فتنه بر حسن صورت نگار   که بر حسن صورت ندارند کار
چو عشقی که بنیاد او بر هواست   چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق
می صرف وحدت کسی نوش کرد   که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی محبت صادق

شنیدم که وقتی گدازاده   نظر داشت برپادشازاده
همی رفت و می‌پخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل   همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند   ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد   دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای   که یکبار گفتیم برین در مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود   شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — برانندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم نهد بر طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن بر من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و در گذر — که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در نشان اهل محبت

شنیدم که در لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستان چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

گفتار در معنی فراغت از همه عالم در محبت محبوب

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب حریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پراز میوه و سایه‌ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق درند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جای معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخه صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

گفتار اندر غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گویی بجای شکر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی آن دوست اندر نهفت
نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
کاین کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی آرم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند
وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم
اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید
که در دور آخر بجامی رسید

گفتار در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره‌ای بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ از سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / که من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از وصل دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دل غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
دگر در نکویی ندارد نظیر / ببانگ دلازارترش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان سوی بسته است در   به بیحاصلی رنج چندین مبر
برخساره بر اشک یاقوت فام   بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنکه بگردیدمی   ازین در که راه دگر دیدمی
مپندار گردی عنان برشکست   که من باز دارم ز فتراک دست
شنیدم که راهم درین کوی نیست   ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین نیاز   که گفتند در گوش جانش براز
قبولست گرچه هنر نیستش   که جز ما پناه دگر نیستش

گفتار اندر صبر کردن بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نو عروس جوان   به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر   بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند   نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند   که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من   که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال   سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش   که گر خوبرویست بارش بکش
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد   بحرف وجودت قلم در کشد

حکایت

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت   که می گفت و فرمان دهش می فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی   مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیب پریچهره در مرو بود   که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر   نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب   که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش   که دیگر نیاید طبیبم به پیش
چو سودا خرد را بمالید گوش   نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل مردم شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مردان زنی / چه سود است کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر با نفور و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نشاید رهایی ز بند
بناخن پری چهره می‌کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمند است و ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری ببلبل بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو / غریبست سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

گفتار اندر قدم مردان حق

رفتن ابدال بروی اب

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

رهی هوشیم دیده آن شب نخفت	بمن بامدادان نگه کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر	نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند	شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار در فنای موجودات در معرض وجود باری تعالی جل و علا

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
نه دریا و هامون و کوه و فلک	پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج	بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست	وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار شمشیر زن	غلامان با ترکش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیر مبارک نهاد
هنوز این حدیثم بگوشش اندرست / که قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو زید
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
گرا پای خاطر در آید بسنگ / نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به پایی فرو رفت نزدیک بام — بر و بست سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای مضطر برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل گرفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
نپرسید روزی به خلق خوشم — ببین تا چه بارش به جان می‌کشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید — بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری از بار حکمش برم — که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نباتی ز حوب درست — مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست — ازین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست ازان میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست — اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

نه بینی شتر در نوای عرب / برقص اندر آید بشور و طرب
شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش دران نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانهٔ در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پندارم این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد ••• که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم ••• که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت ••• نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی ••• که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست ••• که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست ••• گر او هست گر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست ••• که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در درد خویش ••• حریفی بدست آر درخورد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال ••• که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت چه گویی شگفت ••• که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام ••• نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد ••• که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود ••• پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکیت بدیدم بدی می‌کنی ••• که رویم فرا چون خودی می‌کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ••• که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند ••• بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم ••• دل از سر بیکبار بر داشتم
سرانداز در عاشقی صادق است ••• که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی از کمینم کشد ••• همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نوشتست بر سر هلاک ••• بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی ••• پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ••• شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست ••• ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من ••• برفت از برم یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود ••• چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نی صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین است پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / بگو شکر لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / بـ[illegible] بینداخت [illegible]
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از ا[illegible]رد ند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل [illegible] دید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از ان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در نظر کردن مردان بخود حقارت

جوانی خردمند و پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند برنا و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی چون درکشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا دانی از خویشتن بین مخواه
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار اندر کبر و عاقبت آن و شکستگی و فایده آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا دانی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سربلندیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را براند که باز آردش / ور این را بخواند که نگذاردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تبه کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده / بنادانستی دوده اندودهٔ

نه پایی چو بینندگان راه رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت

ز سر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان بنور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای غفلت برآورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی و برش

وز آن نیمه عابد سر پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر آخر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه در خورد ماست

بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / نباید که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بد که وحی از جمیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالم است این وگر آن جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آید برم / نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد / مر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنه کار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگ دست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز ... معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست ... فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر ... کرامت بعلم است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست ... همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست ... بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن ... چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد بیچاره دود ... فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند ... لم و لا نسلّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز ... بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ ... فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست ... یکی بر زمین می زدی سر و دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ ... که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین ... بغرش در آمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول ... بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی ... نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبت و گوی ... بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت ... بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید ... قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین ... که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند ... که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش ... باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم ... بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ... که بینم ترا با چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش ... که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور ... منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران ... بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / نه خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست

تمثیل

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا را همان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست

65

نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
بدندان گزید از تعجب بدین / بماندش برو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبان دلاویز و قلب سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی‌حرمتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحمل کند سیر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
چو دست و زبان را نباشد مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند بی‌باک مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهان‌دیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت آن خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سرّ سخن در نیابی خموش
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

نه این پنج روز است عیش تمام / بترک اندرش عیش باشد مدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک‌محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحتگر آمد بایوان شاه / نظر کرد در صفهٔ بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست / یکی شعرگویان صراحی بدست
ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل‌رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن‌فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان نالهٔ زار

بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر و چشم خونین ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بشستند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که از سر برون کن جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن است
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وآن یکی سرکشد
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می فروخت / که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز و بر کار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
دَرَد مرد نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد آن زخم خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده — بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر　　　گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش ز دو چشم آب سبل　　　دویدی ز رخ بر ز گند بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی　　　چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست　　　وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب　　　شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی　　　گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی　　　نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال　　　چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی　　　که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر　　　بدست آورم این بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ　　　گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد　　　بخندید کای مرد فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک　　　مرا زو طبیعت شود خوی نیک
تحمل چو زهرت نماید نخست　　　ولی شهد گردد چو در طبع رست
چو خو کرده باشم تحمل بسی　　　توانم جفا بردن از هر کسی

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست　　　که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی　　　ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته　　　بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد　　　روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس　　　نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت　　　نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن آن شب نخفت　　　همین بیدلی کرد و بیهوده گفت
ز نالیدن و گفتن و افت و خیز　　　گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس　　　همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت　　　چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب   که چند آورد مرد ناخفته تاب
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت   مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد   که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش   فریبندهٔ پارسایی فروش
چه دانی لت انبانی از خواب مست   که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر به معروف گفت   که یکدم چرا غافل از وی نخفت
چو معروف از خواب نوشین بجست   دگر ره میان را به خدمت ببست
زنش گفت آنگه بدو در نهفت   شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر   گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است   ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه   سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت   که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن   کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس   به سیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس   چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس   مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت   پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش   مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود   که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش   به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم   بمیری و نامت بمیرد چو جسم
دگر پروراندی درخت کرم   بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است   بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند   که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت‌پرست   نداند که حشمت به حلم اندر است

حکایت

طمع برد شوخی بصاحب دلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون راند خواهنده تیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

سفید و سیه پاره بردوخته
بضاعت نهاده زر اندوخته

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند

زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیارخوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگارند نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین می خرند

عباهای بلکنانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین فصل ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نه چندین هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ اندرون نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و رفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک خوی
که سهلست ازین صعب‌تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم این هم یکی است

وی امسال پیوسته با ما وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من
بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند — که آماج تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند — که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب بسته یک نیمه روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب [illegible]ده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
همی گفت آ[illegible]ن دیگری — که فردای محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز — که در عیش و لهوند و در کبر و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — برآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
همی بود تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بعزت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطّر کنان جامه با عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای پر خرد پادشاه جهان
پسندیده کاران جنیبی پسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید و در روی درویش گفت

من انکس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا بروی مکن در فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سر و دیده‌اش داد بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنین سهمگین جایگاه   رسانید دهرش بدین پایگاه
عرض زین حدیث انکه گفتار نرم   چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند   که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر   بپوشند در زیر خفتان حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش   یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست   درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید   بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد   که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای   هلا گفت بر در چه پایی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم   کزین در سگ آواز داد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد   نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی   که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی   ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر   که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب   فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد   بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خواست   ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید   میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش   براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام   بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس   که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار   دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم
سرابیست کوتاه و در بسته سخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم — یکی پای بر بالای دیگر نهیم
بچندان که در دست افتد بساز — از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
چو آن مرد شب رو فرو داشت دوش — بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و چیزی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر زد ز آشوب دزد دغل — روان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان نه بد می زیند — اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی — ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویش را شبه دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس — از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

ور از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز بهرت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن روا باشد ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش بارها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن

شنیدم که در دشت صنعان جنید / سگی دید برکنده دندان صید
بنیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گاو و گوهی گرفتن بقهر / لگد خورده از گوسفندان شهر
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج فضل خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار از او کمترم
که سگ با همه زشت نامی که مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی بید گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مرین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از گفت عیب خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که گوید عدویت مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گند گفت / تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

چرا آنکس نداند نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگنای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوندجاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فروکوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آب رویی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
کسی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد لاله زار

مزن رای حکیم آستینها دراز | چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود | که بد سیرتانرا نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که با من نگردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و ز گریه سیل روان | نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگانرا دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بذوالنون پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو محرمی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مور و مرغ و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا ز شومی من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد | بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بگریا گلستان معنی شگفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در حکایت رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در وصف کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را گرد بالش کنیم

حکایت

سعادت به بخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد
مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدیم روزی که خنجر نبست / ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور به سرپنجهٔ گاوزور / ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی / که عدرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرها نخفت

نترسیدی از خصم روز نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
نبودیش اگر لشکر و یار و پشت / به تنها زدی در سپاه درشت
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
گرفتی کمربند زور آزمای / اگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
بدین شیوه بود آن یل جنگجوی / ولیکن بغایت بدی نیکخوی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم / برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
مرا سر فرو شد به اندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
به دیدار وی در صفاهان شدم / به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش چرخ پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی / روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بمن گفت کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهوّر چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اختر من یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروه پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم برزدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاشساز
کمند اژدهایی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در او برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم

به تیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود
که کین آوری ز اختران تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ
فتادیم هر دانه گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که گفتم بسندان بدوزند تیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو
که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بدستش بر از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش
کمان را زه آورد و زه را بگوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و خیمه دو دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحر که پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش چشمم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناپاز خوردن بمرد
گرش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز می‌خورد / عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از اکل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری بر آن برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که او دفع چوب از سر و گون خویش / نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر از ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم / برفتست و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی می خورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسی چاره دانا بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

مر او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر سنگدستان و برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / مینداي گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

نخوردمی بگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست
که یکدانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد بر و پای بند دراز

ندانست از آن دانه خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هربار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
چو بینایی دام خصمت نبود

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نه بینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم درکشد
خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر او ببندد که داند گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه برخود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواهد کست
گر او نیکبختت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار در اخلاص و ثمره آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
نه چون عاریت برکشند از برش | بماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

شنیدی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق بردن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده از نام خورد | که زیر قبا دارد اندام خورد
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس آن پیر از آن طفل نادان‌ترست / که در چشم مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر نه بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / روان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت بر قبله در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
بروی ریا خرقه سهلست دوخت / اگر با خدایش توانی فروخت
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرایی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی بگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نداند گرفتن فرو افتاده دست

همان به که آبستن گوهری / که همچو صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان خوری
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ غلطان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخردست

بر آنان که شد سرّ حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
هر آنکس که ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جرّه باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وعید دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست که هرکس که فرمان نبردش برست
مبرای برادر بفرمانش دست که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت برای دو جو دامنی پر بریخت
بروشیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه گردن فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
بگیر ای جوان دست درویش پیر / [illegible] کن که دستم بگیر
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگر نه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی جور و زاری بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت معده رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخوار بار شکم / اگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرینتر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخوردن خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت این بار بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که او را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفئی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بر آن هر دو دینار گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط — به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی — که اینم نشد پر شد آنم تهی
غذا گر لطیف است اگر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال

مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگهدار گوی
ز اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی در دهی نیشکر می فروخت — که شیرینیش خلق مردم بسوخت
خریدند ازو بیشتر ماند کم — فروشنده زان اندکی خورد غم
بصاحب دلی گفت در کنج ده — که بستان و چون سیم یابی بده
بگفت آن جوانمرد نیکوسرشت — جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر — به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین — که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن / وزین خوبتر جامهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و روی نیاز
خداوند ازان بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر

روان

روان خونش از استخوان میچکید / همی گفت وز هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من برگ و نان از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
ترا نیست این تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپندار کین قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست

نکهبانی ملک و دولت بلاست / کدا پادشاهست و نامش کداست

کدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اکر پادشاهست اکر پینه دوز / چو خفتند کردد شب هر دو روز

چو بینی توانکر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنکدست

نداری بحمد الله آن دست رس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواره از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در زمان جان بداد

پسر چند روزی کرستن کرفت / دکر با حریفان نشستن کرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بکفت ای پسر قصه از من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی کفت میدانمت دست رس / کزین خانه بهتر کنی کفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بکذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نکشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور کذاشت / که در خانه صاحب مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دکر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن کرفت / دل پردلان زو رمیدن کرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنک / که با جنک جویان طلب کرد جنک

ز خیلی پراکنده قومی بکشت / دکر جمع کشتند و هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و جنگ
بزنهار مردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیاپرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر کردن و فواید آن

کمالست در نفس مرد کریم | اگر زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان | بسیلش مدد میرسد ز آسمان

اگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه | نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ
گر از جاه دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سرآورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرح دید در سر تراشیدنش
بموی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سفید

ز شیری آن آهن سنگ زاد / بعیب پری رخ زبان درنهاد
بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر فرو رفته بود / چو چشمان دل بندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که ترامنانرا بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش ببند از موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است / نه خاطر بمویی درآویخته است
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندر اوست

نگیتی پس از جنبش آرام یافت / که سعدی سفر کرد تا نام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را ادب کن چو کودک بچوب / بگرز گران مغز مردان مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیک نامان و حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
ترا شهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که ده توده گل
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مگو پیش دیوار ظنّت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که داند که مرد از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامی یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی بیامد بدل بر زبان / بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
چو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / وجودی از و در بلا اوفتد
بدهقان نادان چنین گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهد درود

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
بدان ای برادر که مردم یقین / بنفرین نخواهند گرد آفرین
اگر سخت گویی تو ای نیک بخت / از آن سخت گفتن شوی تیره بخت
وگر لطف و نرمی کنی در سخن / دل آسوده باشی درشتی مکن
چو گفتی بمردم تو گفتار بد / گرت بد بگویند همی دان ز خود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب
بنطقست و عقل آدمی زاده فاش | چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در روز جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده و عریان و گریان نشست | جهان دیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت سلطان عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای هنرمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگر روز پیرش به تعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ پراگنده نعلین و پرّنده سنگ

یکی کوشه دید از طرف برگشت یکی در میان آمد و سر شکست

کسی بهتر از خویشتن دار نیست که با زشت و خوب کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده دوش خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز چه دیدم درآمد سیاه دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش بر

چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللّیل یغشی النّهار

مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ که ای ناخداترس بی نام و ننگ

بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر سفید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجّاده دلق پوش سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود برین شخص و دل بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گردش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان یکی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی بداو / بگرداندت گرد گیتی چو گاو
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروه سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید / بآزار ازو روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن زابدست / که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
مریز آب روای برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آب روی

گفتار اندر غیبت و خللها که از وی صادر می‌شود

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی / وگر نیک مردست بد میکنی
کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسی بهتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آید این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت هم در معنی غیبت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تعلیم و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
شنید این سخن پیشوای ادیب / بتندی بر آشفت و گفت ای عجیب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازان راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد / جوانرا یکی پند دیرینه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

وگر کس بغیبت بپیش میرود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر بازگفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | بناخون انگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهی است در روزه بعد از زوال
سه مشت آب بر روی آنگه بزن | ز رستنگه موی تا سر ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نه بینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده خدا آنچه گفت | فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار نیکو سخن | نخست آنچه گویی بمردم مکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدمی مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی آنچه از خوردنیها درست
کسی را که نام آید اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت به نیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند جمعی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دگر آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

گفتار در بیان آنکه غیبت کردن کدام طایفه را شاید

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه / که او می درافتد بگردن بچاه
سیم کژترازوی ناراست گوی / ز فعل بدش آنچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
که یارب تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

بشب هیچم از فعل خود هولناک / بروز این ندارد ز کس ترس و باک

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفت ای برادر خموش و بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

حکایت در نکوهش غماز و مذلت غمازان

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق ندارد نگاه / گزندش رسد آخر از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که روزت بآسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن‌فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو موتت بود وعدهٔ سیم من / بقاپیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانش از کرده و ریب کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار در بعضی کدخدایی و پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی برابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار گندم فروشوی دست
بران بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن دور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

حکایت

زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر تربیت فرزندان

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و طبعش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نباشد بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد از عاشقان هایهوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با حریفان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / همی رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه   که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته   چه ماند بنادان نوخاسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ   که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت   کزان روی دیگر چو غولست زشت
سر از مغز و دست از درم کن تهی   چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه   که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت در پرورش بندگان

درین شهر باری بسمعم رسید   که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب   ببر در کشیدش بناز و عتیب
پری چهره هر چ اوفتادش بدست   ز رخت و اوانیش در سر شکست
نه هر جا که بینی خط دلفریب   توانی طمع کردنش در کتیب
چو خواجه ازین گونه ضربت بدید   ازان ضربتش دیو شهوت رمید
گوا کرد بر خود خدا و رسول   که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش   دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل   به پیش آمدش سنگلاخ مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست   که بسیار بینند عجب هر که زیست
کسی گفتش این راه را وین مقام   بجز تنگ ترکان ندانیم نام
برنجید چون تنگ ترکان شنید   تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه زالغمر مود گاهی نکبخت / هم اینجا که هستی بپندار رخت
نه عقلت و نی معرفت یک جوم / اگر من دگر شنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برارش گر و برخوری
که گر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

گفتار در باب مدعیان کذاب

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن بزرگ و چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب ... فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه ... چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال ... که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهای مجلس فروز ... چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند ... کزین آتش پارسی در تب اند

گفتار اندر سلامت گوشه نشستن و صبر بر ایذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست ... در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست ... اگر خود نمایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان ... بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست ... نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تردامنان ... که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ ... بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک ... گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست ... ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند ... که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش ... از آن تا بدین اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند ... نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای ... چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی ... کزینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی ... که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو ... ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار ... عفیفش نخوانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست ... که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بی نوایی بگرید بسوز ... نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای ... غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی ... خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنانرا نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است / گریزند ازو کین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
اگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از گفت طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد / جهان دیده کانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهان دیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گرید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که هیچ پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یاد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / نباشد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همین عیب دیدی که هست | ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت | نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب کس ای خردمند پیش | که چشمت فرو بندد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو خود را شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب اگر منکرست | خدایم بسر از تو داناترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد بنیکی صواب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر

ز یک عیب او را در انگشت پیچ / جهانی هنر را براور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو ضعفی ببیند برارد خروش
جز این علتی نیست کان خودپرست / حسد دیدهٔ نیک بینش ببست
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بنه از پوست

باب هفتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت رزق پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبار معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / براندایدش دایه دندان بصبر
چنان صبرش از شیر خواهش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیرو نه حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خود کنی دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن زچاه

تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده

گفتار در صنع باری تعالی عز اسمه در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچو الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
خردمند جویان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک زاده‌ای زاسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد
چو فیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
حکیمان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی زیونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمین خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و می‌گفت گرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش / نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی شکر بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / ندادم که دیوار مسجد فکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت مگردانش ای حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار در شکر نعمت ایزد تعالی در دیدن آثار قدرت او

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و باران و برف و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آب آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب هم ز نخل و نخیل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند / قنادیل سقف سرای تو اند
گل آوردت از خار و از نافه مشک / در از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودش چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت در توانایی

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال
ولی حال درویش مسکین نگر / که شد سیر از عمر خونین جگر
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز رای / بشکرانه باکند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

بیا بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچو سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود باد صبا در وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر و بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | چو با دست در آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ
برادر خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال | ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی چه خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بسوختیم در زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره بار پس مانده‌ای می‌گریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
جهان دیده گفتش ای هوشیار / اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن گر بخر بر نه‌ای / که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده پست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان می‌برد لطف دوست

گفتار در اسباب وجود عالم بتدبیر مسبب

نهادست بار شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زنده را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

طبایع تر و گرم و خشکست و سرد / مرکب از این چار طبعست مرد
یکی این چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدا ایست تکبیر و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

سخن در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل برنهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگر نه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان‌بان بایوان شاه / بنوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر / که صورت نه بندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در پیششان کژ نمود

که مرد ار چه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچو غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکل خوش و قامت دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این بقعهٔ / نصیحت گر شاه این رقعهٔ

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح ازانجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست

دگر خواهی امشب هم آنجا بباش　　که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز　　مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب　　بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم　　که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا　　یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس　　بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف　　بر آهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته　　بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار　　ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی　　پدید آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند　　در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست　　که تمثال ناگه برآورد دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش　　تو گفتی که دریا برآمد بجوش

که دانم ترا بیش مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان بمن

چو دیدم که جهل اندرو محکم است　　خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت　　که حق ز اهل باطل بباید نهفت

زمانی بسالوس گریان شدم　　که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل　　عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من　　بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج　　بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست　　که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند　　برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین　　نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی　　دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر ... یکی پرده دیدم مکلّل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست ... مجاور سر ریسمانی بدست
که ناچار چون در کشد ریسمان ... برارد صنم دست فریاد خوان
بنورم دران حال معلوم شد ... چو داود کاهن برو موم شد
برهمن شد از روی من شرمسار ... که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پسش تاختم ... نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن ... بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من براید دمار ... مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی ... ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده ماندش آن بی هنر ... نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت ... اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای بر پی منه ... چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ... که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم ... رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ... ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای ... چو کشتی در ان پیشه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی ... گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر ... چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست ... که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد ازان رستخیز ... وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت ... دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد ... که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم ... درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار ... خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش ... که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم ... وگر پای گردد بخدمت سرم

فرح یافتم بعد ازان بندها / هنوزم بگوشست ازان پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحب دلان دست بر می‌کشند / که سر رشته از غیب در می‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهی دست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی   بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم   جوانان نشستیم چندی بهم

دو بلبل سرایان چو گل تازه روی   ز شوخی در افکنده غوغا بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار   ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد   چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم   بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید   شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بوی مشک   بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار   دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو   شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت   که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مسلم جوان راست بر پای جست   که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نگوگفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

برو گفت دست از جهان درگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان بر هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتادی هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن ز قید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بپیچند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیر و بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که پژمرده گردد گلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی ار بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت در اعتبار

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور ⁂ بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب ⁂ که می‌گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار ⁂ بروید گل و بشکفد نوبهار

بسا تیر و دی ماه و اردیبهشت ⁂ برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست ⁂ فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد ⁂ که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال ⁂ درو تا زیم ره نیابد زوال

سرای کنم پای بستش رخام ⁂ درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان ⁂ در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت ⁂ تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

بسختی نکشت این نمد بسترم ⁂ روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیو رنگ ⁂ بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند ⁂ خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست ⁂ که جایی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت ⁂ که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر ⁂ که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت ⁂ که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز ⁂ که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست ⁂ که جیحون نشاید بیک لقمه بست

تو غافل در اندیشه سود و مال ⁂ که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت ⁂ سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک ⁂ که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ ⁂ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان ⁂ که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

شبستان گورش بر اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که دوست / پس از مرگ دشمن در آغوش اوست

بس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور فلک سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفتهٔ مهر من

نه چندان نشینند درین دیده خاک — که بازش بمعجز توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان می برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

فی الموعظه

خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروان گه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

130

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — چو گردت در آید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

ترا شرم باید ز مردی خویش / که باشند زنان را قبول از تو پیش

زنان را ببین عذر معین که هست / بدارند که ز طاعات دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارزد که در تو گرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت هر دم بزاری و سوز

که گر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

کمان تا که دشمن بدرد پوست / رفیقی که از خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نه بندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
اگر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برار
گرت رفت ز اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
فرا شو چو دیدی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
پی نیک مردان بباید شتافت — که هر کین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست — که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
سبک دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
اگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کاب روی — بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آب روی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد / که دشوار راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن پیر دانا بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند / مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند

بیاموز رفتار از طفل خورد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ندارد ازین در گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی غلّه مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من دین بورز و وداد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند / از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل دربرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آخر خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن مرد روشن روان / بر او برشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن   که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس   برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش   که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست   بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود   که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام   برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر   مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست   بسر بر ز دست ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای   که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش   بتلخی پریشان مکن عیش خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی   که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمناک   مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف   چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند   وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن   که فردا نباشد مجال سخن

تمثیل

پلیدی کند گربه بر جای پاک   چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها   نترسی که بر وی فتند دیدها
براندیش ازان بنده پر گناه   که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز   بزنجیر و بندش نیارند باز
چو کین آوری با کسی بر ستیز   که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب   نه آنگه که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد   که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه   شود روشن آیینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس   که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش ... دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند ... تن چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس ... بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شب روند ... نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم ... ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان ... نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفت را فریبست زیر ... زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر ... بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای ... نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار ... عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایی کند در بندگی ... ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری ... که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان ... بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت ... برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز ... گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل ... که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم ... در عذر خواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه ... شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که خود کردت از نیست هست ... عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر ... وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه ... که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آب روی کسی ... که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت ... چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی سی سال گردد درخت / ز بیخش برارد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برارد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلّط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دست همچو خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریدهٔ درخورم
که می گفت با حق بزاری بسی / بگویی که دستم بگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس امّاره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبّیک حُجّاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السّلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم پاک دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بکردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نه بندد در دیگرم
گر از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی — نمی گنجد اندر خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوابی بدادش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویی چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش — نه کم کرده‌ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم — توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر — ورم گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبتی ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالت صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برار / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از جنابت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر دران مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیش ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکار امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل بیندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند | خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم | وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

اتمام این بوستان معانی در حرم شریف [illegible] مکرم
[illegible] بتاریخ اوایل ربیع الثانی [illegible] اتفاق افتاد
٩٦٧